

لطائف و نصائح



لطایف و نصایح

تألیف : محمد شعبانی

حق چاپ محفوظ و مخصوص
انتشارات علامه علی شعبانی

تهران - لاله زار کوچه مجمر

شناسنامه کتاب

نام کتاب	لطایف و نصایح
ناشر	انتشارات شعبانی
تألیف	محمد شعبانی
قطع	جیبی
تعداد صفحه	۵۶
نوبت چاپ	اول
تاریخ انتشار :	خرداد ماه ۱۳۶۴
تیراژ	هشت هزار جلد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آب در شیر کردن

مرد ثروتمندی بود که کله ورمه بسیاری داشت و چوپانی پارسا و درستکار داشت که از گوسفندان او مراقبت و نگهداری می کرد و هر روز شیر گوسفندان را می دوشید و به ارباب خود می داد.

ارباب هر روز مقدار آب در شیر می کرد و آنرا به چوپان می داد تا بفروشد.

شبان آن مرد را نصیحت می کرد که این کار درستی نیست و هیچکس از خیانت به جایی نرسیده و عاقبت خیانت تباهی و نابودی است اما مرد ثروتمند

بدون اینکه به نصایح چوپان توجهی داشته باشد و یا به عاقبت کار خود بیاندیشد پیوسته آب در شیر می‌کرد و می‌فروخت تا اینکه روزی از روزهای بهار چوپان گوسفندان را به کنار رودخانه برای چرا برد و خود بالای سنگی رفت و در پناهگاهی خوابید که در همین اثناء باران تندی باریدن گرفت و سیلی عظیم برخاست و تمام گوسفندان را با خود برد.

چون شبان از خواب بیدار شد و از ماجرا مطلع گشت سراسیمه خبر نزد خواجه آورد که ای خواجه چه نشسته‌ای که آن آبهایی که در شیر کردی اندک اندک جمع گشت و سیلی شد و همه گوسفندان را برد.

نادرشاه و سید خارکن

گویند روزی نادرشاه با سید هاشم خارکن که
مردی زاهد و قناعت پیشه بود در نجف ملاقات کرد.

نادر رو کرد به سید هاشم و گفت:

شما واقعاً همت کرده‌اید که از دنیا و تعلقاتش

گذشته‌اید.

سید لبخندی زد و گفت:

بر عکس ، شما همت کرده‌اید که از آخرت

گذشته‌اید.

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی

آورده اند که انوشیروان در شکار گاهی صیدی
را کباب کرد اما نمک نبود تا آن را بخورد.
غلامان برای آوردن نمک برآه افتادند انوشیروان گفت:
نمک را به قیمت بخرید تا ده خراب نشود و
پایه های عدالت نلرزد.

گفتند مگر با قدری نمک خللی در امور پدید می آید؟
انوشیروان گفت: بنیاد ظلم ابتدا بسیار اندک
بوده است هر کس قدری بر آن افزوده تا بدین جا رسیده.
اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی

بر آورند غلامان او درخت ازینخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

آی... صاحب بزغاله

مردی بزغاله‌ای پیدا کرد آن را نزد حاکم شرع
برد و حکم از او پرسید.

حاکم شرع گفت: بز را همراه ببر و در کوچه
پس کوچه های شهر ندا بده تا صاحبش را بیابی اگر
پس از چند روز صاحب بزغاله را نیافتی می توانی آن
را صاحب شوی .

مرد پذیرفت و در کوچه پس کوچه های شهر
براه افتاد و پیوسته فریاد می زد... آی صاحب و آهسته
می گفت بزغاله و مقصودش از این شکل صدا زدن این
بود که هم به حکم شرع عمل کرده باشد و هم بزغاله
را صاحب شود.

(که البته این نوعی خود گول زدن است)

جور استاد به ز مهر پدر

دردیار غربت با معلمی بسیار ترش روی و بدخلق
آشناشدم که عده‌ای از پسران شاگرد او بودند و گرفتار
خوی بدش گشته بودند که یارای دم زدن هم نداشتند.
زیرا استاد به کمتر بهانه‌ای ایشان را آزار می‌داد
و تنبیه می‌نمود.

چندی گذشت روزی شنیدم شاگردان به کمک
والدین بهر حیلتی که بود او را برانندند و استادی مصلح
وسلیم و حلیم که جز به ضرورت سخن نمی‌گفت به
جایش گماردند.

شاگردان که هیبت استاد نخستین از سرشان
برفت و ملایمت استاد دومین را دیدند کم کم به اعتماد

حلم و برد باری استاد جدید تر كك علم نمودند و دست
به شیطنت زدند تا جائیکه هر يك به دیوی بدل شدند
و به اذیت و آزار پرداختند آن چنانکه مردم از دستشان
راحتی و آرامش نداشتند از این رو نزد استاد نخستین
رفته از او تقاضا کردند دو باره به کلاس باز گردد و
آن طور که صلاح می‌داند با شاگردان رفتار نماید.

پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

جور استاد به ز مهر پدر

سؤال هارون الرشید از بهلول

روزی هارون الرشید از بهلول پرسید: تو چگونه از پل صراط می گذری؟

بهلول در حضور هارون پای خود را روی ساج داغ گذاشت و در حالی که پیوسته می گفت « بهلول و خرقه، نان جو و سرکه، یعنی من خوراکی جز نان نداشتم و لباسم غیر از خرقه‌ای نبوده از روی ساج عبور کرد و به هارون گفت: این چنین ساده می توانم از پل صراط بگذرم.

اما اگر هارون الرشید بخواهد بالای پل بایستد و از جامه های گوناگون و رنگارنگ و اطعمه و اشربه متفاوت بگوید از نوک پا تا فرق سرش خواهد سوخت.

قطعه

حق ذات پاک الله و الصمد

یار بد بد تر بود از مار بد

مار بد تنها همین بر جان زند

یار بد بر جان و بر ایمان زند

صحبت نیکانت از نیکان سزد

یار خندان باغ را خندان کند

خری را ابلهی می داد تعلیم

بر و بر صرف کرده عمر دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی

در این سودا بترس از لول لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار

تو خاموشی بیاموز از بهایم

چه کسی زنگوله را به گردن کربه می اندازد؟

چون موشها از دست کربه به تنگ آمده بودند
روزی کرد هم جمع شدند تا چاره‌ای اندیشند.
هر کدام تدبیری اندیشیده بیان داشتند تا آنکه
یکی از موشها گفت:

باید زنگوله ای تهیه کنیم و به گردن کربه
بیاندازیم تا هر وقت کربه از دور آمد ما از صدای زنگ
زنگوله بگریزیم.

موشها به هوش و ذکاوت او آفرین گفتند و با
کوشش فراوان زنگوله‌ای تهیه کردند اما هر چه بین
خود جستجو کردند موشی را نیافتند که زنگوله را به
گردن کربه بیاندازد.

بابا حرف خورا بزَن

مردی روستائی شبی به زن خود گفت:
اگر وضع به همین منوال باشد عاقبت مجبوریم
خورا بفروشیم و برای پسرمان زن بگیریم.
پسر که سخنان پدر را شنیده بود از آن پس هر گاه
پدرش از سختی و تنگی می‌نالید پسر سخن او را بریده
می‌گفت: بابا حرف خورا بزَن.

شوم

پادشاهی به عزم شکار از شهر بیرون رفت در راه
مردی يك چشم را دید و این دیدار را به فال بد گرفت
و فرمان داد او را زدند و به زندان انداختند.

از قضا آن روز پادشاه شکار بسیاری گرفت و چون
باز گشت فرمان داد مرد يك چشم را آزاد کنند.

چون مرد يك چشم آزاد شد به پادشاه گفت:

اجازه دارم سخنی بگویم؟ پادشاه گفت بگو.

مرد يك چشم گفت:

تو مرا دیدی شکار بسیار نمودی و من تو را دیدم

کتک خوردم و به زندان افتادم حال انصاف بده کدام

يك از ما شوم تریم.

از سوز دل دردمندان

در زمانهای قدیم مرد طماعی بود که هیزم هیزم شکنان را در تابستان به بهای اندک می خرید و انبار می کرد و در زمستان آنها را به قیمت گزافی می فروخت روزی مرد طماع هیزمهای پیرمرد هیزم شکنی را که به پول احتیاج داشت به بهای بسیار نا چیزی خرید، پیرمرد که می دانست قیمت هیزمهایش خیلی بیشتر از پولی است که مرد طماع به او داده پول را گرفت اما دست به سوی آسمان دراز کرد و مرد طماع را نفرین نمود.

از قضا همان شب آتش به انبار مرد طماع افتاد و تمام هیزمهایش سوخت ، مرد طماع که چنین دید پیوسته با خود می گفت:

نمی‌دانم این آتش از کجا به انبار هیزمها افتاد.
درویشی که از آنجا عبور می‌کرد واز کار مرد
طماع مطلع بود گفت:
از سوزسینه دردمندان.

تو چیزی گفתי ما را خوش آمد... .

کویند شاعری لثیمی را مدح گفت لثیم به شاعر
گفت هفته‌ای دیگر بیا تا انعامی بتو بدهم.
شاعر هفته بعد نزد لثیم رفت و انعام طلب نمود.
لثیم گفت: تو شعری گفתי مرا خوش آمد، من
هم وعده‌ای دادم که تو را خوش آید دیگر با هم حسابی
نداریم.

عزل والی شهر

یکی از اهالی کوفه از والی شهر به مأمون شکایت
برد.

مأمون گفت:

والی کوفه مردی بسیار عادل و امین است و من
اورا بسیار محترم می دانم.

شاکی گفت: حال که چنین است تمامی شهرها را
از وجود او بهره مند گردان تا از خوبی او همگان
مستفیض گردند، در این صورت نصیب ما از او بیش از
سه سال نخواهد بود.

مأمون از حرف شاکی خنده اش گرفت و فرمان
داد والی را عزل کردند.

گم شدن شتر

شتر عربی گم شد. سو کند خورد اگر بیابم به يك درهم می فروشم از قضا شتر پیدا شد و عرب چون طاقت نیاورد آن را به يك درهم بفروش رساند پس گربه‌ای را گرفت و با ریسمان به گردن شتر آویخت و در کوچه های شهر ندا در داد که شتر يك درهم و گربه پانصد درهم. عربی پیش آمد تا شتر را بخرد.

صاحب شتر گفت: شتر را با گربه می فی وشم.

عرب گفت:

شتر ارزان است اما گردن بندش بسیار گران،

اگر شتر گردن بند نداشت می خریدمش.

هر روز یکی در آید از در که منم

باهیت و با سیم و زر آید که منم

چون کارک او نظام گیرد چندی

نا که اجل از کمین در آید که منم

به قبرستان گذر کردم کم و بیش

بدیدم حال دولتمند و درویش

نه درویشی به خاک بی کفن رفت

نه دولتمند برد از يك کفن بیش

سکندر که بر عالمی حکم داشت

در آن دم که رفت عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی

ستانند و مهلت دهندش دمی

دعوی نبوت

شخصی پیش معتصم آمد و دعوی نبوت کرد.

معتصم پرسید: چه معجزه ای داری؟

گفت: مرده زنده می کنم.

معتصم گفت: اگر این معجزه از تو ظاهر شود بر

تومی گروم.

مدعی گفت: شمشیر تیزی بیاورید.

معتصم دستور داد تا شمشیر تیزی آورده و به

مدعی دادند.

مدعی گفت: ای معتصم من در پیش روی تو با

این شمشیر کردن وزیرت را می زنم و سپس او را زنده

می کنم.

معتصم به وزیر خود گفت: نظرت در این باره چیست؟

وزیر گفت: تن به کشته شدن دادن بسیار سخت
و دشوار است از این رومن از او هیچ معجزه‌ای نمی‌خواهم
و بدون ظهور معجزه به او ایمان می‌آورم.
معتصم از سخن وزیر مسرور شد و به او خلعت
داد و مدعی را نیز به دارالمجانین فرستاد.

از صد دینار دوم محروم

کاتبی بد خط به همکار بد خط تراز خود گفت:
من آنقدر خطم بد است که از مشتری صد دینار
می‌گیرم برایش چیزی می‌نویسم و صد دینار هم می‌گیرم
آنرا برایش می‌خوانم.
همکار کاتب آهی کشید و گفت: افسوس که من از
صد دینار دوم محروم زیرا من آنقدر بد خط می‌نویسم
که خودم هم نمی‌توانم خط خودم را بخوانم.

(نان و نمک)

روزی مولانا به محلهٔ یهودیان و به نزد اعیان
ایشان رفت و گفت:

مرا می‌شناسید، من دانشمند مسلمانانم.
یهودیان گفتند بله ما تو را می‌شناسیم تو در
زمان بی‌مانندی.

مولانا گفت: دلم از مسلمانی خودم گرفته اگر
شما دو ماه از من به نحو احسن پذیرائی کنید به دین
شما درمی‌آیم و برای دین شما تبلیغ می‌کنم.

ایشان قبول کردند و دو ماه تمام به مولانا خدمت
نمودند چون مدت به سر آمد نزد مولانا رفتند و گفتند حال
وقت آن رسیده که به وعدهٔ خود عمل نمائی مولانا يك

ماه ديگر وقت خواست يهوديان پذيرفتند و چون يك ماه نيز سپري شد نزد مولانا آمده خواستند تا به دين ايشان بگردند.

مولانا گفت: شما عجب آدمهاي ابلهي هستيد زيرا من نزديك به پنجاه سال است نان و نمك مسلمانان را مي خورم هنوز مسلمان خوب و درستي نشده ام.

حقوق بزرگمهر

زني به نزد بزرگمهر آمد و از او چيزي پرسيد.
بزرگمهر گفت: پاسخ سئوالت را نمي دانم. زن گفت: تو هر ماه مبلغ هنگفتي از پادشاه مي گيري و پاسخ سئوال مرا نمي داني؟

بزرگمهر گفت پادشاه براي آنچه مي دانم به من حقوق مي دهد اگر قرار بود براي آنچه نمي دانم حقوق بدهد بايد تمامي خزانه را بمن مي داد.

(بگو انشاء...)

شخصی به بازار می‌رفت که خری بخرد، دوستش وی را دید و گفت: کجا می‌روی؟ گفت به بازار می‌روم تا خری بخرم. دوستش گفت بگو انشاءالله.

گفت: گفتن انشاءالله لزومی ندارد زیرا زر در کیسه و خر در بازار. دو دوست از یکدیگر خدا حافظی کردند و شخص به طرف بازار به راه افتاد، از قضا در راه دزدی کیسه زرش را دزدید و آن مرد ناراحت به طرف خانه باز می‌گشت که در راه دوستش به او رسید و پرسید خر خریدی؟

گفت: دزد زر را دزدید انشاء... ..

خری را که سوار است حساب نمی کند

گویند ملا نصرالدین ده الاغ داشت، روزی سوار بر یکی از الاغهای خود شده بقیه را جلو انداخته و بجانب آسیاب می رفت درین راه الاغها را شمرد و چون مر کوب خود را به حساب نیاورد دید یکی کم است. متعجب شده از الاغش پیاده شد و دوباره الاغها را شمرد این بار دید تعداد آنها درست است.

دوباره سوار شد و چون قدری راه رفت باز الاغها را شمرد و دید یکی کم است باز از الاغ پیاده شد و چون شمرد دید درست است.

ملا که دید وقتی سوار الاغ است یکی از الاغها کم می شود و چون پیاده می شود تعداد آنها درست است ترجیح داد پیاده بدنبال الاغها برود.

چون مردم ملا را دیدند که با وجود ده الاغ بدون بار پیاده می رود از او پرسیدند :
چرا با وجود چندین الاغ خودت پیاده می روی؟
ملا جواب داد : سواره رفتن به کم شدن یک الاغ نمی ارزد.

امسال برای یکیمان زن بگیر

مردی روستائی در مورد ازدواج دو پسرش که بزرگ شده بودند با همسر خود گفتگو می کرد و می گفت با این وضعی که داریم نمی توانیم امسال برای هر دو شان زن بگیریم و باید

در همین موقع پسر کوچکتر که تا آن لحظه خود را به خواب زده بود گفت:

امسال برای یکیمان زن بگیر، سال دیگر برای

داداشم.

سیر آن شد که مرد

شخص پول داری برای پرخور های شهر ضیافت شامی ترتیب داد و غذای بسیار زیاد و مفصلی تهیه کرد. آقایان پرخور مشغول خوردن شدند و در مدت کوتاهی تمامی غذا های داخل سفره را خوردند. میزبان دستور داد دو باره غذا آورده و آقایان پرخور مشغول خوردن شدند و در مدتی کمتر از ۲۰ دقیقه تمامی آنچه را که در سفره بود خوردند. برای مرتبه سوم غذا آوردند میهمانان مشغول خوردن شدند، یکی از میهمانان آنقدر در خوردن افراط کرد که همانجا سر سفره از شدت پر خوری مرد. صاحبخانه به رسم تعارف پرسید: آقایان سیر

شدید یا خیر؟ یکی از میهمانان به رفیق خود اشاره کرد و گفت:

سیر آن شد که مرد.

قاضی ایاس

به قاضی ایاس گفتند تنها عیب تو آن است که در قضاوت تعجیل می کنی و بدون تأمل جواب می گوئی. ایاس دست خویش را بلند کرد و گفت: چند انگشت دارد؟ گفتند پنج عدد. ایاس گفت: برای چه تعجیل کردید و نگفتید، یک، دو، سه، چهار، پنج. گفتند آنچه را که معلوم است و می دانیم احتیاج به تفکر نیست. ایاس گفت: من نیز آنچه را که می دانم تأمل نمی کنم و با تعجیل جواب می گویم.

باجی خیرم ده

شاهزاده‌ای دختر سائلی را که بسیار صاحب جمال و زیبا بود به زنی گرفت. دختر با همه جلال و شکوهی که سفره شاهی داشت هرگز با شوی خود بر سر بک سفره به طعام خوردن نمی‌نشست.

تا اینکه شاه در صدد آگاهی از این راز برآمد و از روزنه در به اتاقی که دختر در آن به غذا خوردن مشغول بود نگریست و در کمال تعجب دید دختر از غذای گوناگون لقمه لقمه برمی‌دارد و در ظرف متعدد می‌گذارد آنگاه پیش هر ظرف دست‌درآزمی‌کند و می‌گوید باجی خیرم ده سپس لقمه را برمی‌دارد و به صاحبش دعا می‌کند.

شاهزاده که چنین دید با خود گفت : از قدیم
گفته‌اند:

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا به وقت مرگ از دست

اگر تو بره اش سنگین است، سرخودش است

شخصی برای الاغی دلسوزی می کرد و پیوسته به
صاحب آن می گفت: این تو بره که به سرالاغت نهاده‌ای
سنگین است.

(البته مقصود آن شخص این بود که مقداری از
کاه و جو او را بگیرد و در تو بره الاغ خود بریزد)
صاحب الاغ هم که از مقصود او مطلع گشته
بود گفت : تو غصه نخور ، اگر تو بره اش سنگین است
سرخودش است.

نان و نمك

مردی به دوستش گفت: بخانه ما بیا تا با هم نان و نمکی بخوریم. مرد پنداشت که منظور دوستش از نان و نمك غذای مفصلی است، با او برآه افتاد و چون وارد خانه شدند صاحب خانه سفره گسترد و کرده‌ای نان و قدری نمك میان سفره نهاد و به دوستش گفت بخور.

در همین موقع گدائی در زد و حاجت طلبید. صاحب خانه جوابش کرد ولی گدا نرفت. سپس صاحب خانه گفت: برو و گرنه می‌آیم و سرت را می‌شکنم. میهمان که چنین شنید با عجله نزد گدا آمد و گفت: فوراً برو زیرا اگر نورا استگوئی او را می‌دانستی لحظه‌ای درنگ نمی‌کردی.

شتر نقاره خانه

گویند برزگری مزرعه ای آباد کرده و طبیل
برزگی نیز تهیه نموده بود که اگر چهارپائی برای
چرا به مزرعه اش آمد با نواختن بر آن طبیل او را
فراری دهد.

روزی شتری از شران سلطان که نقاره بر پشتش
می نواختند وارد مزرعه شد، برزگر بلا درنگ طبیل
را آورد و بر آن نواخت اما شتر اصلاً نمی هراسید،
ساعتی بعد ساربان آمد و به برزگر گفت بیهوده زحمت
نکش زیرا این شتر نقاره خانه است و از صدای طبیل
و تشنگ نمی هراسد.

ماشای الله من مردم

زن و مردی میخواستند از رودخانه‌ای بگذرند،
آب تا بالای زانو بود و آنها می‌ترسیدند از آن عبور
کنند، زن به مرد گفت:

مرا به دوش گیر و از آب بگذر.

مرد از تنبلی امتناع نمود. زن گفت آخر تو مردی
و باید مرا از آب بگذرانی، مرد همچنان امتناع می‌کرد
تا اینکه بالاخره زن مرد را به دوش گرفت و به آب
زد اما در بین راه خسته شد و به شوهرش گفت خیلی
سنگین هستی، مرد گفت: آخر ماشای الله من مردم.

گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری

یکی از ملوک برای تفریح و تفرج انگشتر خود را از انگشت بیرون آورد و بر سکوئی نهاد و گفت: هر کس بتواند تیری از میان حلقه انگشتر بگذراند انگشتر مال او.

تیراندازان که چهار صد تن بودند جملگی تیر انداختند اما تمام تیرها خطا رفت در این بین کودکی که بر بام بود به تقلید از تیراندازان تیری به طرف انگشتر پرتاب کرد که در میان شکفتی همگان تیر از میان حلقه انگشتر عبور کرد و ملک انگشتر را به کودک داد.

در همان موقع كودك تير و كمان را شكست ،
گفتند چرا چنین کردی گفت برای اینکه رونق اولین
از بین نرود.

که بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
به غلط بر هدف زند تیری

یکی از بام افتاد و دیگری را گردن شکست

مولانا قطب‌الدین از راهی می گذشت شخصی از بام
افتاد و بر گردن مولانا فرود آمد ، مهره گردن مولانا
آسیب دید و چند روزی بستری گردید.
جمعی از اکابر به عیادت وی رفتند و علت بستری
شدش را پرسیدند.

مولانا گفت: دیگری از بام افتاد و گردن من بشکست

رو شکر کن مبادا که از بد پتر شود

مرد بازرگانی بود که مال و ثروت بسیاری داشت اما در اثر ناسازگاری روزگار مالش از دستش رفت و ورشکست شد.

بازرگان که چنین دید بسیار متأثر گردید و بنای گریه و زاری را گذاشت، مرد بازرگان غلام سیاهی داشت که بسیار زیرک و خردمند بود.

غلام چون ارباب خود را ناراحت و نگران دید او را نصیحت کرد و پیوسته به بازرگان می گفت: باید شکر کنی که از این بد تر نشود.

بازرگان چون این سخن شنید عصبانی شده گفت: ای غلام از این بد تر دیگر چه می شود؟ تمام مال و

دارائیم از دست رفت بیچاره شدم. حالا تو می‌گوئی
بروشکر کن که از این بدتر نشود.

غلام که عصبانیت ارباب را دید سکوت کرد و
دیگر چیزی نگفت.

چند روزی از این ماجرا گذشت، روزی از
روزها همسر بازرگان بیمار شد و در بستر افتاد،
بازرگان مبلغ زیادی خرج مداوای او کرد اما نتیجه‌ای
نبخشید و همسر مرد بازرگان از دنیا رفت.

بازرگان باز بنای گریه و زاری را گذاشت،
غلام پیش‌آمد و ضمن نصیحت و دل‌داری بازرگان به او
گفت باید شکر کنی تا از این بدتر نشود.

بازرگان با عصبانیت سر غلام فریاد کشید و گفت مگر
از این بدتر هم می‌شود، مالم رفت دارائیم فنا شد و همسر
نیز از دستم رفت مگر بدتر از این هم هست.

غلام گفت آری از این بدتر هم هست.

چند روز بعد پسر بازرگان هم در اثر بیماری

در گذشت و مرد بازرگان را در غمی بزرگ فرو برد.
غلام باز همان نصیحت های گذشته را تکرار
کرد و گفت:

بجای گریه و زاری شکر کن که از این بد تر
نشود.

ارباب که دیگر کاملاً عصبانی شده بود گفت:
ساکت شو.

دیگر چه چیزی بدتر از این . همه چیزم را از
دست دادم.

چندی از این ماجرا گذشت روزی سیلی بنیان کن
در گرفت و خانه بازرگان را با خود برد . تاجر در
میان سیل دست و پا می زد و به غلام خود ناسزا
می گفت.

در همان حال غلام گفت : باز هم جای شکرش
باقیست ... زیرا کسی که شاگرد نباشد لایق احسان و
کرم نیست .

حکیم باشی را دراز کنیه

گویند روزی پادشاهی به دل درد دچار شد.
حکیم باشی دربار را، خبر کردند حکیم باشی
به دستیارش دستور داد داروی اماله را حاضر کند،
دستیار بلافاصله دست به کار شد، داروی اماله را
نزد شاه بردند شاه با دیدن دارو از حکیم باشی پرسید
این چیست؟

حکیم باشی گفت داروی اماله.

شاه با خشم و غضب بسیار پرسید چه کسی را
می خواهی اماله کنی؟

حکیم باشی که از خشم شاه بسیار ترسیده بود و
بدنش از شدت وحشت چون بید می لرزید در جواب
عرض کرد: قربان خودم را.

شاه فرمود: بسیار خوب هر چه زودتر او را اماله کنید. دستیار حکیم باشی به کمک غلامان دربار چنین کردند، از قضا درد دل شاه خوب شد و آثار مرض کاملاً برطرف گردید. از آن روز به بعد هر گاه شاه به دل درد دچار می شد فوراً سراغ حکیم باشی می رفتند و او را دراز می خوابانند و اماله می کردند.

هوا شناسی

جوچی گفت: من و برادرم هر دو منجم و هوا شناسیم. و هرگز وضعیت هوا را خطا نمی گوئیم. گفتند: این دروغ است و چنین چیزی امکان ندارد.

جوچی گفت: حقیقت دارد. زیرا هر گاه ابری در آسمان پیدا می شود من می گویم باران می بارد و برادرم می گوید نمی بارد. بدین ترتیب یا او درست گفته یا من.

نام ابلهان

پادشاهی به ندیم خود گفت : نام تمام ابلهان شهر را بنویس .

ندیم گفت : این کار را نمی توانم انجام بدهم مگر شرط کنی که مرا به واسطه نوشتن نام ابلهان کیفر و مجازات نکنی .

پادشاه پذیرفت و ندیم اول نام پادشاه را نوشت و سپس نام بقیه ابلهان را ، آنگاه صورت اسامی را نزد پادشاه برد ، سلطان چون چشمش به نام خود افتاد با عصبانیت گفت : اگر حماقت مرا ثابت نکنی تو را سخت مجازات خواهم کرد .

ندیم گفت : ای پادشاه تو حواله یکصد هزار

دیناری را به نوکر خود دادی که به مشرق زمین ببرد
و نقد کند و بیاورد، من آن نوکر را می‌شناسم او در
این شهر مسکن و زن و فرزندی ندارد اگر آن
وجه را بردارد و به دیار دیگری برود چه می‌کنی؟
پادشاه گفت: اگر او پول را تماماً بیاورد تو چه
می‌کنی؟

ندیم گفت: اگر این طور بشود نام تو را پاك
می‌کنم و نام او را می‌نویسم.

خسپس

از بخیلی پرسیدند شجاع ترین آدمیان کیست؟
گفت: آنکس که جمعی در خانه‌اش مهمان باشند
و او زهره‌اش تتر کند.

تعبیر خواب

پادشاهی در خواب دید که تمام دندانهایش ریخت، متوحش از خواب پرید و معبران را به حضور طلبید و تعبیر خواب خویش از ایشان پرسید.

یکی از معبران گفت: ای پادشاه . همه نزدیکان شما در حضور شما خواهند مرد.

پادشاه از تعبیر معبر بسیار ناراحت شد و دستور داد آن معبر را به زندان افکنند.

سپس معبر دیگری پیش آمد، او که مردی دانا بود گفت:

ای پادشاه این خواب دلالت بر طول عمر شما دارد و تعبیرش این است که عمر شما دراز تر از عمر همه نزدیکان شماست.

پادشاه از حسن تعبیر او خرسند شد و دستور داد
به او هزار سکه زر پاداش بدهند.

سپس پادشاه رو کرد به حاضرین و گفت:
این معبران هر دو يك تعبیر برای خواب من
نمودند لیکن تعبیر اول در گفتار زشت بود از این
رو معبر خود را به واسطه گفتار ناشایست به زندان
افکند، اما تعبیر دوم در گفتار خوب و دلنشین بود که
معبرش به واسطه آن پاداش گرفت.

درویش و بخیل

درویشی نزد بخیلی رفت و از او حاجت خواست،
بخیل گفت: تو اول حاجت مرا برآور تا من حاجت
تو را برآورم.

درویش به بخیل گفت حاجت تو چیست؟
بخیل گفت: اینک هرگز از من حاجت نخواهی.

اتحاد دشمنان

قیصر روم دو دشمن داشت، روزی خبر آوردند که آن دو قصد جنگ با یکدیگر کرده اند مدبران و وزیران به قیصر گفتند حال که دشمنان ما خود در حال جنگ با یکدیگرند بهتر این است که بر ملک ایشان بتازیم و سرزمینشان را زیر و رو کنیم.

قیصر گفت: تدبیر شما خطاست زیرا اگر ایشان از قصد ما مطلع شوند باهم اتفاق کرده و بر ما می تازند و ما را از میان برمی دارند حال من برای اثبات گفته خود مثالی می آورم تا صدق گفتارم به شما ثابت گردد. آنگاه قیصر دستور داد دو سکه شکاری آوردند و هر دو را باهم به جنگ وادار کردند چنانکه یکدیگر را سخت مجروح ساختند، پس بفرمود تا آهویی آورده

واز دور به سگها نشان دادند.
سگها چون آهو را بدیدند هر دو متفقاً به آهو
حمله بردند و آن را تکه تکه کردند.
وزیران و مدبران که چنین دیدند به هوش و
ذکاوت قیصر آفرین گفتند .

شکایت از زن

مردی به دوستش گفت : زنی دارم بسیار زشت
روی و بد خوی و سالمند و بیمار که ده سال است در
حال بیماری است.
دوستش گفت : میل داری خبر مرگش را برایت بیاورند؟
گفت : هرگز.
دوستش گفت چرا؟
گفت : میترسم از فرط خوشحالی سگته کنم و بمیرم.

حسن علی جعفر

سه نفر نزد شخصی رفتند و از دخترش خواستگاری نمودند ، یکی از آنها نامش حسن و دین دار بود ولی مال و جمال نداشت ، دیگری نامش علی بود، وی صاحب جمال بود و دین و مال نداشت.

سومین نفر نامش جعفر و بسیار مال دار بود اما دین و جمال نداشت.

پدر دخترش را به خلوت خواند و ضمن معرفی خواستگاران به دخترش گفت : کدامیک را انتخاب می کنی؟

دختر گفت : حسنعلی جعفر را !!

وفای روزگار

گویند پادشاهی در جنگ با دشمن اسیر شد و
در بند بود که خوراکش را در ظرفی ریخته پیش رویش
نهادند.

در همین بین سکی سر رسید و ظرف غذای سلطان
را به دندان گرفت و برد.

پادشاه اسیر خنده اش گرفت ، رقیب پرسید از
چه رو خندیدی؟

پادشاه گفت: وفای روزگار را بین ، دیشب
خوانسالار من می گفت یکصد شتر دیگر لازم است تا
آشپزخانه سلطنتی را بکشد و امروز سکی به سادگی
غذایم را با خود برد.

بدنبال خوشبختی

گویند پادشاهی بود که جمله نعمات دنیائی را در کاخ خویش گرد آورده بود ولی با اینهمه احساس بدبختی و درماندگی می کرد و پیوسته غمگین در کنار جوی آبی می نشست و از زندگی شکوه و شکایت می نمود. طبیبان جملگی در درمانش متحیر بودند که این چه حالت است که بدن سالم است و اسباب شادمانی مهیاست ولی او غمگین و افسرده است.

تا اینکه روزی از روزها حکیمی حاذق و دانا وارد شهر شد، او را برای معالجه سلطان نزد وی بردند. حکیم از حال سلطان پرسید و پس از آگاهی از احوالش به او گفت: تنها معالجه درد تو این است که پیراهن مرد خوشبختی را یک روز به تن کنی.

وزیر و اطرافیان پادشاه از این طرز مداوا در شکفت شدند معذالك وزیر به مأموران دستور داد تا خوشبختی را بیابند و پیراهنش را نزد شاه بیاورند. چند روزی گذشت ولی مرد خوشبختی پیدا نشد. پادشاه نگران بود اما به توصیه وزیر چند روز دیگر تأمل کرد ولی باز مرد خوشبختی را نیافتند. ماهها از این ماجرا گذشت و مرد خوشبختی پیدا نشد.

پادشاه عصبانی شده به موالی شهرها پیغام داد که اگر مرد خوشبختی را نیابید همه شما را از کار برکنار می‌کنم.

خلاصه مأموران بسیاری برای یافتن مرد خوشبخت شروع به تجسس کردند و به هر دری سر زدند اما مرد خوشبختی را نیافتند.

تا اینکه شبی از شبها مأموری که از کنار خرابه‌ای می‌گذشت صدای مردی را شنید که می‌گفت: خدایا

تو را به واسطه نعماتی که به من عطا نموده ای شکر می گویم و احساس می کنم که از من خوشبخت تر بنده ای نیست.

مأمور با شنیدن این جمله داخل خرابه شد و دید مردی در گوشه خرابه نشسته و مشغول صرف غذاست.

مأمور گفت: ای مرد آیا واقعاً تو خوشبختی؟
مرد گفت: چرا خوشبخت نباشم، تنم سالم است کار می کنم و خداوند به من روزی می دهد و اکنون نیز می بینی که در حال صرف شام هستم، دیگر چه غمی باید داشته باشم؟

مأمور گفت: ای مرد پیراهنت را به من می فروشی؟
آن را چند برابر قیمت می خرم.

مرد گفت: مگر نمی بینی که من پیراهن ندارم.
مأمور خوب دقت کرد در کمال تعجب دید مرد پیراهن ندارد.

به شاه خبر دادند که مرد خوشبخت را یافته‌اند
اما او پیراهن ندارد.

شاه که چنین شنید حکیم را به حضور طلبید
و به او گفت: پس از چندین ماه جستجو خوشبختی را
یافته‌اند اما او پیراهن ندارد.

حکیم گفت: درس همین است که تو در گسترش
نعمات سعادت را می‌جوئی و آن را نمی‌یابی اما آن
مرد نیکبختی را در قناعت و شکر نعمت می‌جوید که
آنها یافته.

تو اموال زیاد را سعادت و تمتع می‌دانی در
حالی‌که خداوند افزونی مال را باعث هلاکت و عذاب
می‌داند.

پایان

منابع کتاب

۱ کاوشی در امثال و حکم فارسی

۲ گلستان سعدی

۳ لطایف و طوایف

۴ نون جو و دوغ گو

۵ ترکی

فهرست قسمتی از کتابهای انتشارات شعبانی

- ۱ - راهنمای احکام نماز و دعای کمیل
- ۲ - قصیده حضرت مشکل گشا
- ۳ - حکایات و ضرب المثل ها (جلد ۱ و ۲)
- ۴ - شکار عقاب پیر
- ۵ - شتر دیدی ندیدی
- ۶ - ابراهیم خلیل الله
- ۷ - بهنو و باور مکن
- ۸ - سرگرمی های خواندنی
- ۹ - یوسف وزلیخا
- ۱۰ - دیوان حافظ
- ۱۱ - دیوان بابا طاهر
- ۱۲ - رباعیات حقیقت
- ۱۳ - لاله های صحرائی

- ۱۴ - حکایات و ضرب المثل‌ها (جلد دوم)
- ۱۵ - طب‌خی ممتاز و آسان
- ۱۶ - تفریحات علمی
- ۱۷ - ناراحتی‌های اعصاب را چگونه درمان کنیم
- ۱۸ - آداب و احکام نماز
- ۱۹ - طب‌خی ملدن
- ۲۰ - شناخت مسائل خانواده و احکام ازدواج
- ۲۱ - دیوان حافظ (جلد دوم)
- ۲۲ - غم‌های زندگی
- ۲۳ - شور انگیزترین نغمه‌های زندگی
- ۲۴ - دیوان حافظ (جلد سوم)
- ۲۵ - حکایات و امثال
- ۲۶ - قطار مرگ
- ۲۷ - نوحه سینه زنی
- ۲۸ - چگونه از چاق شدن جلوگیری کنیم
- ۲۹ - دوستی خاله خرسه

- ۳۰- خرما از کرگی مد داشت
- ۳۱- از مکافات عمل غافل مشو
- ۳۲- تعبیر خواب و فالنامه
- ۳۳- کلیات دیوان حافظ
- ۳۴- انفجار
- ۳۵- گلهای رنگارنگ
- ۳۶- پند و امثال

لطائف و نصائح



حق چاپ محفوظ و مخصوص
انتشارات علامه علی شهبانی

